

یولیسس ج- وابداد : - اول من دستم را باو تکان دادم. بعد او دست تکان داد. بعد من، بعد دوباره او ... آواز هم خواند « کنتوکی گریه نکن! »

- چی؟

- مرد سیاه گفت «میرویم بوطنمان» یولیسس این را که گفت بپراورش نگاه کرد و پرسید: - ما کی بوطنمان میرویم؟

هو مر گفت : - ما الان در وطن خودمان هستیم .

- پس چرا مرد سیاه نیامد اینجا؟

- هر کس برای خودش وطنی دارد. بعضی ها وطنشان مشرق ،

بعضی ها مغرب، بعضی ها شمال و بعضی ها جنوب است . وطن ما در مغرب است.

- آیا مغرب از همه جای دیگر بهتر است؟

- من چه میدانم، من که جاهای دیگر را ندیده‌ام.

- تو هم میروی؟

- بله يك روز من هم خواهم رفت.

- کجا؟

- میروم نیویورک

- نیویورک کجاست؟

- در شرق. بعد از نیویورک میروم لندن، بعد میروم پاریس، بعد

برلین، بعد وین، رم، مسکو، استکهلم.. روزی من هم بهمۀ شهرهای بزرگ دنیا خواهم رفت.

— آنوقت برمیگردی؟

— البته .

— چرا؟

هومر گفت : « خوب برمیگردم تا مادرم و بس و مارکوس را به بینم  
و از دیدارشان شاد بشوم . »

بعد پیرادرش نگاه کرد و گفت : « برگردم و ترا به بینم و خوشحال  
بشوم . « ماری ارنیا » دختر همسایه و پدرش آقای « ارنیا » را به بینم . بخانه  
برگردم و لذت ببرم از اینکه دورهم بنشینیم و حرف بزنیم و بموسیقی گوش  
بدهیم و آواز بخوانیم و باهم غذا بخوریم . »

برادر کوچکتر با هیجان بهومر التماس کرد : « نرو . هومر ،  
نرو ! »

برادر بزرگتر گفت : « من که حالا نمیروم . حالا باید مدرسه  
بروم . »

یولیسس گفت : « هیچوقت نرو . پاپا رفت و برنگشت ، مارکوس  
هم رفت . هومر تو دیگر نرو . »

هومر گفت : « خیلی طول خواهد کشید تا من بروم . حالا تو برو  
بخواب . »

یولیسس گفت : « بسیار خوب . حالا تو میروی سر دو بیست —  
یاردی ؟ »

هومر گفت : « دو بیست و بیست یاردی با مانع کوتاه . »  
وقتی هومر سر میز صبحانه نشست ، خواهر و مادرش را با انتظار

خوددید. همگی لحظه‌ای سرفرود آوردند و بعد سر بر آوردند و بخوردن مشغول شدند.

« بس » از برادرش پرسید : « چه دعائی خواندی ! »

هومر گفت دعائی که همیشه میخوانم و دعا را از بر خواند. کلمات دعا را طوطی وار عیناً مثل همانوقت که آنرا حفظ کرده بود میخواند ، آنوقت‌ها که هنوز حتی نمی‌توانست درست حرف بزند .

« خدایا سرمیز ما حاضر باش

اینجا و هر جای مقدس دیگر با ما باش

این بندگان خود را بر کتده و بر ما منت گذار

که در بهشت در حضور تو شادی کنیم

آمین . »

بس گفت « وای این دعا که مال عهد دقیانوس است . و بعلاوه تو

نمیدانی معنای آنچه را که میخوانی چیست ؟ »

هومر گفت : « خوب هم میدانم . ممکن است آنرا تندتند خوانده

باشم زیرا اگر سینه‌ام ، امام‌عنایش را میدانم . بهر جهت باید نیت آدم خوب باشد .

توجه دعائی خواندی ؟ »

بس جوابداد « اول بساید بمن بگوئی که این کلمات چه معنائی

دارند ؟ »

هومر پرسید « مقصودت چیست که این کلمات چه معنائی دارند ؟

معنای آنها عیناً همان است که هست . »

بس گفت : « خوب معنای آنها را بگو . »

هومر گفت: «خدایا سر میز ما حاضر باش، خوب این یعنی خدایا سر میز ما حاضر باش دیگر. مقصود از خدا خیلی چیزهاست، اما بنظر من همه چیزهای خوب است. «اینجا و هر جای مقدس دیگر با ما باش» - خوب یعنی بگذار که چیزهای خوب هم اینجا و هم همه جا وجود داشته باشد و همه مردم هم آنها را دوست داشته باشند. «این بندگان را..» یعنی ما را، بنظر من یعنی همه کس را. «برکت بده.» خوب بنظر من یعنی آنها را ببخش، شاید برکت یعنی بخشیدن یا یعنی دوست داشتن، یا مواظب بودن، یا چیزی نظیر آن. یقین ندارم اما گمان میکنم معنای آن اینطور باشد. و «بر ما منت گذار که در بهشت در حضور تو شادی کنیم.» خوب اینهم معنایش همین است که هست. یعنی بگذار ما در حضور تو در بهشت شادی کنیم.»

س پرسید: مقصود از تو کیست؟

هومر به مادرش رو کرد و گفت «آیا معنای دعا این نیست که اگر مردم درست و خوب باشند، هر وقت که سر سفره می نشینند مثل اینست که در بهشت باشند. تو یعنی همه چیزهای خوب، اینطور نیست؟»  
خانم مکالی گفت: البته.

س گفت: اما از «تو» مقصودش کسی نیست؟

هومر جواب داد که: «یقیناً هست. اما منم برای خودم کسی هستم. مادرم و تو و همه هم برای خودشان کسانی هستند. یعنی خدایا بما ببخش تا این دنیا بهشتی بشود. ولی ما با هر کس که غذا بخوریم برای خودش کسی است.» و باینخصوصاً اضافه کرد: «این دعای سر غذاست و تو هم خوب

میدانی که معنای آن چیست. فقط میخواهی مرا گیج بکنی. خوب دلت شورزند. این کار را میتوانی بکنی. بنظرم هر کسی میتواند مرا گیج کند. اما این اهمیتی ندارد زیرا من ایمان دارم. همه ایمان دارند، اینطور نیست مادر؟»

خانم مکالی گفت: «البته که اینطور است. آدمی که ایمان ندارد مرده‌ای بیش نیست. و آدم بی ایمان، اگر در بهشت هم باشد، و تمام نعمت‌های خدا را هم در دسترس داشته باشد چون ایمان ندارد هرگز لذتی نخواهد برد. ایمان است که اشیاء جهان را بنظر ما زیبا جلوه میدهد و گرنه اشیاء بشخصه لذتی ندارند.»

هو مر به «بس» رو کرد و گفت: «حالا دیدی» و این بحث را یکبارہ رها کرد و گفت: «می‌خواهم در مسابقه دو با مانع دو رست و بیست یاردی امروز شرکت بکنم.»

خانم مکالی گفت: «راستی؟ چرا؟»

هو مر جواب داد: «خوب برای اینکه این مسابقه مهمی است. آقای اسپنگلر وقتی در مدرسه متوسطه ایشاکا تحصیل میکرده این مسابقه را برده است. در این مسابقه آدم باید هم بدود و هم بجهد. آقای اسپنگلر برای شانس همیشه يك تخم مرغ آب‌پز سفت، در جیب دارد.»

بس گفت: «تخم مرغ آب‌پز برای شانس در جیب گذاشتن خرافات است.»

هو مر گفت: «چه عیبی دارد. میخواهد خرافات باشد، می‌خواهد نباشد. آقای اسپنگلر مرا فرستاد که دو تانان شیرینی ماند. از چاترتون

بخرم . باسیب و خامه نارگیل . دوتا ۲۵ سنت . نان شیرینی تازه دانه‌ای  
۲۵ سنت است ، پس اگر آدم فقط ۲۵ سنت داشته باشد میتواند یکدانه  
بخورد . شیرینی یکروز مانده دو دانه ۲۵ سنت است . بنابراین آدم دوتا  
گیرش می‌آید . یکیش برای من و یکی هم برای آقای گروگن . اما  
آقای گروگن پیش از یکی دوتا برش نمیتواند بخورد . بنابراین همه نان  
شیرینیها گیر من می‌آید . آقای گروگن بیشتر دوست دارد که دمی بخره  
بزند . آشامیدن را از خوردن بیشتر دوست دارد .

دختر همسایه یعنی «ماری ارنا» از در عقبی وارد آشپزخانه شد . يك كاسه  
كوچك كه از مغازه بزرگ «وولورث» خریده شده بود دستش بود . آنرا  
روی میز گذاشت . هومر جلو او بلند شد . و گفت :

... بفرمائید اینجا بنشینید و با ما صبحانه میل کنید .

ماری گفت : ... همین الان با پدرم صبحانه خوردم و او را دنبال کارش  
فرستادم . با اینحال متشکرم . کمی مربای برگه‌هلو که برای پدرم درست  
کرده بودم ، برای شما آورده‌ام .

خانم مکالی گفت : ... متشکرم ماری ، حال پدرتان چطور است ؟

ماری گفت : ... حال پدرم خوبست . اما شبانه‌روز سر بسر من میگذارد .

امروز صبح وقتی سر میز صبحانه نشست اولین سوالی که کرد این بود :

« کاغذ نداشتی؟ هنوز کاغذی از مارکوس نرسیده؟ »

بس گفت : ... همین روزها کاغذش می‌آید . بعد از سر میز باشد و گفت : « ماری

بیا برویم . »

ماری گفت : « خیلی خوب » و رویش را بخانم مکالی کرد و گفت :

«راستش را بخواهید دیگر از دانشکده رفتن دلم بهم میخورد. خسته شدم. دانشکده هم مثل دبیرستان است تمام عمر که نمی توان مدرسه رفت. دنیا تغییر کرده، بجان شما قسم خیلی دلم میخواد بروم و کاری برای خودم پیدا بکنم.»

بس گفت: «من هم همینطور.»

خانم مکالی گفت: «چه حرفها اشما هر دو بچه هستید. ۱۷ سالتان که بیشتر نیست. ماری پدرنو که شغل خوبی دارد و برادر توهم - بس - بهم چنین.»

ماری گفت: «اما خانم مکالی، بنظر من این درست نیست که ما مدرسه برویم، در حالیکه مار کوس بچنگد و تمام دنیا بهم ریخته باشند مثل اینکه بخواهند چشمهای همدیگر را در بیاورند. گاهی من آرزو میکنم که کاش مرد بودم و میتوانستم با مار کوس بچنگ بروم. شرط می بندم اینطوری خیلی بهر دو مان خوش میگذشت.»

خانم مکالی گفت: «غصه نخور. همه این بدبختی هامیگذرد. همه چیز زودتر از آنکه ما خیال می کنیم مثل اول خواهد شد.»

ماری گفت: «خوب. انشاءالله.» و بادوستش بس بمدرسه رفتند.

هومر متوجه دخترها بود تارفتند. بعد از لحظه ای گفت: «مادر عقیده تو در این باره چیست؟»

خانم مکالی گفت: «این کاملاً طبیعی است. دخترها میخواهند از خانه دریابند و در دنیا پروبالی بزنند.»

هومر گفت: «متصود من این نبود که آنها میخواهند در دنیا پرو

بالی بزنند. مقصود من « ماری » بود»

خانم مکالی گفت: « ماری دختر بانمک، ساده و بی آلاشی است.

بیچه هامیمانند. ساده ترین دختری است که من بمرم دیده ام و خیلی

خوشوقتم که مار کوس عاشق اوست. از این دختر بهتر گیر پسر نمی آید.»

هومر با بیحوصلگی گفت: « مادر همه اینها را میدانم. اما این

موضوعی نیست که من میخواستم درباره اش صحبت بکنم. ملتفت نشدید؟»

وسکوت کرد. بنظرش رسید که بیفایده است درباره آنچه احساس میکند

سخن بگوید. احساس این مطلب که از جنک چه دردها میزاید. چه درد

ها برای کسانی که هرگز نزدیک آن نشده اند. بنابراین ناگهان اضافه

کرد: « خیلی خوب امشب شمارا خواهم دید. خدا حافظ.»

خانم مکالی با چشم پسرش را بدرقه کرد. متحیر بود که هومر چه میخواسته

است بگوید. ناگهان از گوشه پنجم موجودی را، موجود خیلی کوچکی را دید

این موجود یولیسس بود که در لباس خواب بود. یولیسس بمادرش نگاه کرد.

درست مثل حیوان کوچکی که بهم جنسش می نگرد. هم جنسش که مایه

بزرگترین شادمانی ها و آرامش های اوست. خنلوط قیافه یولیسس جدی و بی انداز

زیبا بود. پرسید: « چرا می گوید « گریه نکن. دیگر گریه نکن.»

خانم مکالی گفت: « کی؟

— مرد سیاهی که در قطار بود.

خانم مکالی گفت: « این يك آواز است» و دست او را گرفت و گفت:

« حالا بیا لباس ترا بپوش.»

پسر كوچك گفت: « آیا مرد سیاه امروز هم در قطار هست؟

خانم مکالی لحظه ای فکر کرد و گفت: « بله.»





## فصل نهم

### خرگوش‌ها جانی در همین حوالی هستند!

هومر مکالی سر راه مدرسه از يك نرده چوبی گذشت. این نرده يك ملك بيم حاصل را که پرازنی‌های وحشی و دودر خیابان «سن بنیتو» قرار داشت حفاظت می‌کرد نرده فرسوده و موربانه خورده بود. فایده‌ای نداشت غیر از اینکه با عظمت زورکی و پوشالی صحرای بایر کوچکی رازینت بدهد. و یکدسته ازنی‌های وحشی و امانده و دلتنگ را که احتیاجی به حفاظت نداشتند، حفظ کند. شاگرد مدرسه روزانه و نامه‌رسان شبانه دچرخه خود را با شدت در يك سرایشی لغزنده ترمز کرد. دچرخه و نمایشات محیر العقول با آن رارها کرد و بسرعت بسراغ نرده چوبی رفت. مثل اینکه اگر عجله نکند از يك کشف فرار باز خواهد ماند و چیز مهمی را از دست خواهد داد. نرده يك پا

از مانع های معمولی برای مسابقه های دو بلندتر بود . و اما در مورد از دست دادن چیز مهم ، نرده هر چند زهوارش در رفته بود اما شاید یک قرن طول میکشید تا بکای کلکش کنده شود . هومر نرده را بخوبی مورد مطالعه قرار داد ، فاصله بعد از آن و میدان دوپیش از آن را بدقت و رانداز کرد . بعد از ارتفاع نرده را که از بالای کمرش میگذشت انداره گرفت و بعد چند بار تمرین پرش کرد . ده یارد عقب رفت و بی اینکه بخودش شروع مسابقه را اعلام بدارد با حرارت خاصی بطرف نرده دوید . وقتی نزدیک نرده شد ، جست زیبایی زد . اما پایش بنرده خورد و یک قسمت از نرده افتاد . و هومر هم روی نی های وحشی نقش زمین شد . اما زود بلند شد و برای تمرین دیگر آماده شد . چوب نرده خیلی زود با صدای غیر منتظری که واقعاً از آن انتظار میرفت و بنابراین مضحك بود ، شکست . هومر رویه مرفته هفت بار تمرین کرد که هیچکدام با موفقیت توأم نشد . فقط وقتی از تمرین ایستاد که تمام نرده ها خرابتر از پیش تکه تکه شده بود .

پیرمردی که عصائی در دست داشت از یکی از خانه های کوچه مجاور بیرون آمد . چپق میکشید و با آرامی هومر را و رانداز میکرد . اکنون هومر از روی زمینی که در نتیجه آخرین پرش برویش افتاده بود ، بر میخواست و داشت لباسش را تکان میداد . مرد گفت :

چکار میکنی ؟

هومر گفت : - تمرین پرش .

- صدمه خوردی ؟

هومر گفت : « نه » . نرده کمی بلند است . همین . بعلاوه نی ها هم لیز

هستند.»

پیر مرد لحظه‌ای به نی‌ها نگاه کرد و بعد گفت: «این نی‌ها شیر دارند. شیرشان غذای خوبی برای خرگوش‌هاست. خرگوش‌ها خیلی شیر این نی‌ها را دوست دارند. یازده سال پیش من یک قفس بزرگ خرگوش داشتم. اما نمیدانم کی نصف شبی در قفس را باز کرده بود و تمام خرگوشها فرار کرده بودند.»

هومر پرسید: چرا در را باز کرده بود؟

پیر مرد گفت: نمیدانم، آخرش نفهمیدم چه کسی اینکار را کرده است. سی‌وسه تا خرگوش زیبا که بعمرت ندیده‌ای از دستم رفت. خرگوشهای چشم‌گلی، خرگوش‌های صورت‌گربه‌ای، خرگوش بلژیکی، و دوسه نوع دیگر. آخرش نفهمیدم این کار کی بود.

هومر پرسید: خرگوش دوست دارید؟

پیر مرد گفت: خرگوش حیوان نجیب کوچکی است. خرگوشهای اهلی خیلی ملایم و بی‌آزارند.

مرد به نی‌های سرزمین بی‌حاصل نگاه کرد و گفت: سی‌وسه تا خرگوش یازده سال در شهر ولو باشند، خوب معلوم نیست چقدر آنها اکنون زنده‌اند. و معلوم نیست چطور زاد و ولد کرده‌اند. یا چقدر وحشی شده‌اند. جای تعجب نیست اگر این شهر پر از خرگوش وحشی شده باشد.

هومر گفت: - من که هرگز هیچکدام از خرگوش‌های شما را ندیده‌ام.

پیر مرد گفت: ممکن است تو ندیده باشی، اما خر گوشهای من جایی در همین حوالی هستند. هیچ بعید نیست تمام شهر را بردارند. دو سال دیگر که بگذرد آنوقت خر گوشهای من مشکل بزرگی برای این شهر خواهند بود.

با وجود تفصیل های پیر مرد، هومر روی دچرخه اش نشست و گفت «خوب من باید بروم، شمارا خواهم دید».

مرد گفت: «انشاءالله. اسم من چارلز است، اما مرا فقط چارلی صدا کن. هر وقت که دلت بخواهد، هیچ مانعی ندارد».

هومر گفت: «بسیار خوب آقا» و برگشت سر مسائل مورد علاقه خودش. و به پیر مرد گفت: «امروز عصر در مسابقه دو با مانع ۲۲۰ یاردی دبیرستان شرکت میکنم».

پیر مرد گفت: «من هرگز دبیرستان نرفته ام. اما در جنگ امریکا و اسپانی شرکت داشتم».

هومر گفت: راستی؟ خوب. خدا حافظ!

پیر مرد گفت: «آه بله» اما دیگر با خودش حرف میزد: «جنگ

امریکا و اسپانی. شوخی نیست. بیشتر وقتها مثل يك خر گوش میدویدم».

هومر سرپیچ کوچه بادچرخه اش از نظر ناپدید شد. مرد پیر هم

لنگان لنگان بخانه خرابه اش برگشت. چپق میکشید و با طرافش نگاه

میکرد. عصایش را در يك نی بزرگ فرو کرد و گفت: «خر گوش ها جایی در همین

حوالی هستند. اما حالا دیگر وحشی شده اند، نه مثل آنوقتها که آرام و اهلی

بودند».



## فصل دهم

### تاریخ باستان

در میدان ورزش دبیرستان ایشاکا مانع های چوبی برای دو ۲۲۰ متری نصب کرده بودند. در آن صبح زود چهار پسر داشتند تمرین میکردند. خوب میدویدند، بر خود تسلط داشتند. و بشکل زیبایی از روی مانع هامی پریدند. معلم ورزش آقای « یفیلد » که ساعتی در دست داشت، پهلوی برند، آمد و باو گفت: « آکلی این بار بهتر بود. » آکلی پسر بود که یقیناً معمولی نبود اما در این حال زیاد هم غیر معمولی نبود. پسر بود صاحب آرامش خاطر کسی که خانواده اش در سالهای موحش اخیر هرگز داوا پسی برای غذا یا لباس یا مسکن و مأوا نداشته اند. و ضمناً گاه و بیگاه هم از دیگران، از آنها که مثل خودشان صاحب مال و امکنت اند، پذیرائی های شایان

کرده‌اند .

معلم ورزش پسر پولدار گفت: «خیلی چیزهای دیگر هست که باید یادگیری. اما بنظر من برنده مسابقه امروز عصر تو خواهی بود.»

پسر گفت: - کوشش خود را خواهم کرد.

معلم ورزش گفت: «بله میدانم. امروز رقیبی نخواهی داشت. اما دو هفته دیگر که مسابقه‌های عمومی شروع خواهد شد رقیب فراوان خواهی داشت. حالا برو حمامی بگیر و خون سرد باش تا امروز بعد از ظهر.»

پسر جواب داد: «چشم.» و براه افتاد. اما ناگهان مکث کرد و پرسید: «معذرت میخواهم. اما بنظر شما از حیث مدت مسابقه چگونه؟»

معلم ورزش گفت: «از حیث مدت هم سریع هستی، اما نه خیلی زیاد. هر چند من زیاد اهمیت ب مدت نمیدهم. تو همانطور که من یادت داده‌ام بدو فکر میکنم اول بشوی.»

سه پسر دیگر دور هم جمع شده بودند، و متوجه گفتگوی آنها بودند. یکی از پسرها بد دیگری گفت: «درست است که آ کلی مثل خاله زنک‌ها است. اما همیشه اول است. چت شده سام؟»

سام گفت: «من چم شده؟ تو چت شده؟ چرا تو از او جلو نمی‌افتی؟»

- من دوم شدم.

- دوم و سوم با هم فرقی ندارد.

سام گفت: «هو برت آ کلی سوم از ما جلو بیافتد، واقعاً خجالت

دارد .

پسر دیگر گفت: «البته که خجالت دارد، اما چه تقصیری داریم ؟

او بهتر میدود . همین.»

معلم ورزش به این سه پسر رو کرد و بالحن کاملاً تغییر یافته ای

گفت: «خوب پسرها یالا . شما کاری نکرده اید که قابل فیس و افاده باشد.

سر جایتان بایستید و بیکدور دیگر بدوید.»

پسرها بی گفتگو ، سر جاهایشان رفتند و معلم آنها را یکبار دیگر

بدویدن مشغول کرد . وقتی آنها دور شدند معلم ورزش تصمیم گرفت

که آنها را چندبار دیگر هم دور میدان بدواند تا برای مسابقه خسته

باشند . انگار میخواست هوبرت آکلی سوم مسابقه را ببرد .

کلاس درس تاریخ باستان بسرعت از شاگردها پر میشد . معلم

پیر، خانم «هیکس» منتظر زنگ بود تازه شود و نظم و آرامشی را که در

کلاس او علامت آغاز قدم جدیدی در راه تعلیم و تربیت دخترها و پسران

ایشا کا بود برقرار سازد . اگر کلاس او نمی توانست فرزندان ایشا کارا مشغول

کند، لااقل از نظر تئوری میتواند آنها را برای زندگی در دنیا آماده

بسازد . هومر مکالی باغمی که از سرچشمه عشق آبیاری شده بود دختری

بنام «هلن الیوت» را اورانداز میکرد . هلن که از در تو آمده بود و داشت

پشت میز خود می نشست . پیشک این دختر زیباترین دخترهای جهان بود.

اما حیف که ناز و کرشمه دخترهای اعیان را داشت . هومر نمیخواست باور

کند که این ناز و کرشمه طبیعی و دائمی است . و با وجود همه اینها ، با

وجودی که هلن را میپرستید، اما تلخترین و بزرگترین دشمن زندگی

تحصیلی او همین روح اعیانی هلن الیوت بود. پشت سر هلن «هوبرت ا دلی سوم» داخل کلاس شد. وقتی هوبرت نزدیک هلن رسید در گوش او لحظه‌ای پیچ پیچ کرد و این زمزمه غم هومر را بیش از پیش کرد. زنك رازدند و معلم گفت: «بسیار خوب، خواهش میکنم ساکت باشید. کسی غائب است؟»

پسری گفت: «من غائبم» و اسم این پسر «جو ترانو» بود که مسخره کلاس بود. چهار یا پنج شاگرد از پیروان «جو»، آنها که به هارتش در شوخی و مسخره بازی اعتقاد داشتند، فوراً برای قدردانی از حضور ذهن و شوخی بیجای او خنده را سردادند. اما هلن و هوبرت آکلی رو گرداندند و بتعزیه گردانهای کلاس، این بچه‌های بی تربیتی که از کوچه پس کوچه‌های شهر سردر آورده بودند، انخم کردند. این موضوع باز هم خشم هومر را دامن زد و چنان عصبانی شد که وقتی دیگر همه از خندیدن دست کشیدند او خنده‌ای مصنوعی کرد: «هه! هه! هه!» و این خنده را مستقیماً بطرف صورت های هوبرت و هلن فرستاد که از اولی بدش می‌آمد و دومی را دوست داشت. بعد بسرعت روبه «جو» کرد و گفت:

«اما تو - جو - وقتی خانم هیکس حرف میزنند نفست بگیرد.»

خانم هیکس گفت: «ژوزف دیگر مزخرفات تو بس است.» و بعد رو به هومر کرد و گفت «و مزخرفات شما هم بهم چنین!» بعد لحظه‌ای تأمل کرد و بتمام شاگردها نگرست و گفت: «واکنون دنباله درسمان را در باره آسوریها که روز گذشته ناتمام ماند میگیریم. میخواهم همه شما بدقت، بی حواس پرتی، گوش کنید. اول از کتاب تاریخ باستان کمی



می خوانیم و بعد درباره آنچه خوانده ایم شفاها بحث میکنیم.»

دلّك كلاس از این موقعیت برای مسخره بازی نتوانست بگذرد و پیشنهاد کرد: «نه خانم هیکس، بحث شفاهی نمی کنیم. توی دلمان بحث می کنیم و در این صورت من میتوانم چرتی بزوم.» دوباره پیروان جو خنده را سردادند و بچه اعیانهای کلاس با نفرت پشت چشم نازک کردند و روگرداندند. خانم هیکس جواب دلّك كلاس را فوراً نداد زیرا از یکطرف مشکل بود که از حضور ذهن اولدت نبرد و از طرف دیگر درست نمیدانست چگونه با او تا بکند که ذوقش کور نشود. درعین حال لازم هم بود که او را سر جای خود بنشانند. بالاخره معلم اینطور گفت:

«ژوزف، تو نباید نامهربان باشی. مخصوصاً وقتی حق با تست نه بامن.» دلّك كلاس گفت: «خوب، معذرت میخواهم. اما بنظر من نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم. بحث شفاهی؟! مگر بحث نوع دیگری هم هست. اما عیبی ندارد، معذرت می خواهم.» و بعد با یکنوع رضایت از خود و از گستاخیش بمعلم اشاره کرد و بمدارا گفت: «خانم هیکس بفرمائید.» معلم گفت: «متشکرم. اکنون همه پاك بیدار شوند!»

جو گفت «بیدار بشوند؟ نگاهشان کنید، همه شان چرت میزنند.» هر چند معلم پیر از شوخیهای «جو» لذت میبرد، اما لازم بود که جلوی او را بگیرد و بگوید: «ژوزف، اگر یکدفعه دیگر حرف بزنی ترا بدفتر خواهم فرستاد.»

دلّك كلاس گفت: «من فقط سعی دارم کمی مشق دلّكی بکنم. اما شما را بخدا نگاهشان بکنید همه شان خوابند. نیستند؟» و بعد

قیافه‌های شاگردها را یکی یکی و رانداز کرد و گفت: «حتی دوستان من،  
قهرمانهای بازی «یس بال» هم چرت میزنند!»

هومر بدوستش سرزنش کرد: «ساکت شو، جو. لازم نیست که  
دمبدم نمایش بدهی و خزدت را بر رخ بچه‌ها بکشانی. همه میدانند که تو  
خیلی زرنگی.»

معلم گفت: «می‌خواهم دیگر حتی يك کلمه هم از شما نشنوم. از شما  
دو تا. اکنون صفحه ۱۱۷ را باز کنید. قسمت دوم.» و اینطور درس را ادامه  
داد: «تاریخ قدیم ممکن است درس مبهم و زائدی بنظر برسد، مخصوصاً  
در عهد ما که اینهمه حوادث دنیا، تاریخهای فراوان را بوجود می‌آورد.  
در چنین عهدی، داستان دنیای قدیم، دنیائی که اینهمه مدت بر آن گذشته  
است و بکلی از میان رفته، ممکن است بنظر بی‌حاصل و بی‌فایده بیاید.  
اما چنین نظری خطاست. زیرا برای ما لازم است که از زمانهای دیگر  
هم آگاهی داشته باشیم. از تمدن دیگران، از مردم دیگر و از دنیای دیگر  
اطلاع بیابیم. کی داوطلب است که اینجا بیاید و درس امروز را بخواند؟»  
هوبرت آکلی سوم و دو دختر دست بلند کردند.

دلقك كلاس رو بهومر كرد و گفت: «این جوانك را باش!  
نگاهش كن.»

از دو دختری که داوطلب خواندن درس بودند معلم هلن الیوت،  
همان دختر زیبا و مکش مرك ما را انتخاب کرد. هومر از این انتخاب خوشش  
آمد. و او را تا وقتی که جلوی همه شاگردها ایستاد، با چشم دنبال کرد. دخترك  
آنجا ایستاد و زیبائیش يك لحظه درخشش عجیبی کرد. بعد با صاف‌ترین

و جذابترین صدائی که تصور میتوان کرد، شروع بخواندن کرد و هومر از معجزه باور نکردنی آفرینش که چنان بدن و چنان صدائی را آفریده، در حیرت بود.

هلن اینطور خواند: «آسوریهها، دارای دماغ بلند و موی و ریش دراز بودند. و شهر خود نینوارا در شمال بنهایت قدرت رسانیدند. بعد از دست و پنجه نرم کردن با «هیت»ها و مصریها و دیگران، در زمان شاهنشاهی «تیگلات پلصر» اول در سال ۱۱۰۰ ق.م. شهر بابل را فتح کردند. قرنهای بعد از این تاریخ میان شهر سنگی نینوا و شهر بابل که از آجر ساخته شده بود بر سر قدرت کشمکش بود. البته «سوریه» را با آسور نباید اشتباه کرد. آسوریهها با اهالی سوریه هم دائم کشمکش داشتند تا اینکه «تیگلات پلصر سوم» سوریه را گرفت و ده قبیله اسرائیلی را از سوریه تبعید کرد.» هلن کمی تأمل کرد تا نفس تازه کند و قسمت بعد را بخواند. اما پیش از اینکه بخواندن قسمت بعد شروع کند هومر گفت: «هوبرت آکلی سوم چطور؟ او کجا را فتح کرده است؟ چه کاری انجام داده است!» پس اعیان بایک نوع کدورت بادب آمیخته ای از جا باشد و با هیجان گفت: «خانم معلم من اجازه نمیدهم که کسی تو همین عمده بمن بکند و شما او را تنبیه نکنید و بمعذرت خواهی واندارید. من مجبورم از سر کار خواهش کنم آقای مکالی را بدفتر بفرستید.» و بعد متفکرانه اضافه کرد: «و گرنه خودم شخصاً اقدام خواهم کرد.»

هومر مثل ترقه از جاجست و گفت: «نفست بگیرد. اسمت هوبرت- آکلی سوم است. نیست؟ خوب- تو بعمرت چه کرده ای؟ و یاپدرت هوبرت آکلی

دوم چه کرده است؟ یا جدت هوبرت آکلی اول چه گلی بسر ایشاکزده؟  
و لحظه‌ای سکوت کرد. بعد به خانم هیکس و هلن الیوت رو کرد و گفت:  
«بنظر من این سؤال دقیقی است؟» و بطرف هوبرت برگشت و سؤالش را  
تکرار کرد: «اینها چه کرده‌اند؟»

هوبرت گفت: «خوب، لااقل هیچکدام از افراد خانواده آکلی آدمهای  
بیسروبی پائی نبودند...» و کمی صبر کرد تا یک دشنام مناسب و جواب  
دندان شکن پیدا بکند، پس گفت: «دهن لق!» هیچکس در ایشاکا تابع حال  
چنین کلمه‌ای را نشنیده بود.

هومر گفت: «دهن لق!» و بمعلم رو کرد و گفت: «خانم هیکس این کلمه  
یعنی چه؟» و چون معلم حاضر برای معنا کردن این کلمه نبود هومر رو  
به هوبرت آکلی کرد و گفت: «گوش کن، سومی! دشنامهایی که من هرگز  
بمهرم نشنیده‌ام بمن نده.»

هوبرت گفت: «دهن لق یعنی کسی که دهنش چفت و بست درستی  
ندارد. یعنی آدمهای پرچانه گزافه گو.» و باز تأمل کرد که کلمه دیگری،  
دشنام بدتری پیدا بکند.

هومر گفت: «آه، خفه شو.»

پس بهان الیوت رو کرد و همان تبسم مخصوص خانواده مکالی را  
بر لب آورد و گفت: «دهن لق! این چه نوع دشنامی است؟» و بعد سر جایش  
نشست.

هلن الیوت منتظر اشاره معام بود که خواندن را ادامه بدهد. اما  
خانم هیکس اشاره‌ای نکرد. هومر دلیل این تأخیر را فهمید؛ از جا بلند شد.

رو بهوبرت آکلی سوم کرد و گفت: «خیلی خوب. عذر می‌خواهم. متأسفم.»  
بچه اعیان گفت: «متشکرم» و نشست.

معلم تاریخ باستان لحظه‌ای نگاهش بکلاس خیره ماند و بعد گفت:  
«هومر مکالی و هوبرت آکلی بعد از زنگ مدرسه در کلاس خواهند ماند»  
هومر گفت: «اما خانم هیکس تکلیف مسابقه مدرسه چه میشود؟»  
معلم گفت: «من علاقه‌ای به مسابقه مدرسه ندارم. تربیت اخلاقی  
شما بهمان اندازه تربیت جسمی تان اهمیت دارد. بلکه اهمیت تربیت  
اخلاقی شما بیشتر هم هست.»

هوبرت آکلی گفت: «خانم هیکس. امید دبیرستان ایشا کابرن  
است که مسابقه دو با مانع ۲۲۰ یاردی امروز بعد از ظهر را ببرم و دو هفته دیگر  
هم در مسابقات عمومی این ناحیه اسباب سر بلندی دبیرستان بشوم. مطمئن  
که معلم ورزش آقای بیفیلد اصرار خواهد کرد که من در این مسابقه  
شرکت بکنم.»

هومر گفت: «من راجع باصرار معلم ورزش چیزی نمیدانم. اما  
منهم در مسابقه دو ۲۲۰ یاردی شرکت خواهم کرد، همین.»  
هوبرت آکلی بهومر نگاه کرد و گفت: «نمیدانستم که شما هم در  
این مسابقه اسم نوشته‌اید.»

هومر گفت: «نوشته‌ام.» و بمعهم رو کرد و گفت: «خانم هیکس  
اگر این بارها را ببخشید قول میدهم که دیگر سر کلاس شما هرگز شیطانیت  
یا نافرمانی، یا هر کار دیگری نکنیم. هوبرت هم قول میدهد.» و رو بهوبرت  
کرد و پرسید: «قول نمیدهی؟»

هوبرت گفت: «خانم هیکس، منم قول میدهم.»

معلم تاریخ باستان گفت: «هر دوی شما بعد از زنگ مدرسه در کلاس

خواهید ماند. هلن خواهشمندم بخواندن ادامه دهید.»

هلن اینطور خواند: «قشون کلدانیها از جنوب، باتفاق مادها و

ایرانیها از شمال، امپراطوری آسور را درهم شکستند و نینوا در برابر نیروی آنها

بزانو درآمد. نبوکدنصر دوم بر تخت امپراطوری بابل تکیه کرد. پس ز آن

نوبت کوروش کبیر شاهنشاه ایران رسید که با گروه لشگریان خود بابل

را فتح کرد. فتح او نیز عهدی از عهد تاریخ بود. زیرا بازماندگان این قشون

فاتح بعداً بدست اسکندر کبیر مغلوب شدند.»

هو مرد دیگر حوصله اش سر رفته بود. خستگی کار شبانه از یکطرف

و صدای شیرین دختر از طرف دیگر مثل يك لالائی او را بخواب میخواند.

یقین داشت که دختر بخاطر اوست که میخواند. آهسته سرش را روی

دستهای تاشده اش گذاشت و از حالتی شبیه بخواب غرق در لذت شد. اما در

عین حال صدای دختر را همچنان می شنید.

دختر میخواند: «دنیا از این منبع فیاض، میراث تمدن خود را که

ارزش بسیار دارد بدست آورده است. بعضی از شرایع موسی که در تورات

آمده است از قوانین حمورابی که او را اقانو نگذار اول مینامیدند گرفته شده

است. از قواعد ریاضی آنها، که تا امروز ۱۲۰۰۰ بار میبردند، همان گونه که ما

تا امروز ۱۰۰۰۰ بار میبریم، تقسیم ساعت به ۶۰ دقیقه و تقسیم دایره به ۳۶۰

درجه گرفته شده است. اعداد هندسی را از اعراب گرفته ایم و هنوز هم آنها را اعداد عربی مینامیم تا از سیستم عددی رومی متمایز باشد. آسوریها مخترع ساعت آفتابی (شاخص) میباشند. علامات اختصاری داروسازی جدید و برجهای دوازده گانه اساس خود را مرهون بابلهاست. ضمناً حفاریهای اخیر در آسیای صغیر نشان میدهد که امپراطوری عظیمی هم بر این قسمت از آسیا حکمرانی میکرده است.

هومر خیالبافی کرد: «امپراطوری عظیم؟ کجا؟ در ایثاکا؟ ایثاکا واقع در کالیفرنیا؟ از میان رفته و گم و گور شده است؟ آیا ایثاکا هیچ چیز نداشته است؟ نه اشخاص بزرگ، نه کشفیات بزرگ، نه ساعت آفتابی، نه اعداد هندسی، نه برجهای دوازده گانه، نه ذوقی و نه حالی؟ این امپراطوری بزرگ کجا بوده؟» تصمیم گرفت که درست بنشیند و دنبال آن امپراطوری بگردد. اما فقط صورت هلن الیوت را میدید. برای او این صورت بزرگترین امپراطوریهای جهان بود. صدای شکفت انگیز او را می شنید. کلام او را که شاید بزرگترین نشان کمال بشری است.

هلن میخواند: «هیتها سرتاسر کناره را دور زدند و بسر زمین مصر پا نهادند. نژاد آنها بانژاد عبریها درهم آمیخت و هیتها بینی بلند خود را بعبریها دادند.»

هلن از خواندن باز ایستاد و رو بمعلم تاریخ باستان کرد و گفت:

«خانم هیکس این فصل تمام شد.»

خانم هیکس گفت: «بسیار خوب هلن، متشکرم. خیلی خوب خواندید

میتوانید بنشینید.»



## فصل یازدهم

### سخنرانی دربارهٔ بینی آدمی

خانم هیکس صبر کرد تا هلن بجای خود نشست. بعد بقیافهٔ شاگردان نگاه کرد و گفت: «حالا بگوئید بینم چه خواندید؟»

هومر گفت: «خواندیدیم که تمام مردم روی زمین بینی دارند.»

خانم هیکس از این جواب ناراحت نشد. زیرا بالاخره این جواب ارزش خود را داشت. پرسید: «دیگر چه؟»

هومر گفت: «دیگر اینکه بینی فقط برای فین کردن یا ذکام شدن خاق نشده است. بلکه برای اینهم خلق شده است که در تاریخ باستان بر سر آن رکورد گری بکنند.»

خانم هیکس رویش را از هومر برگرداند و گفت: «خواهش میکنم



یکنفر دیگر جواب بدهد. بنظر م هومر عاشق بینی شده و نمیخواهد دل از آن بکند.»

هومر گفت: «خوب. راجع به بینی در کتاب چیز نوشته اند. نوشته اند؟ چرا آنرا ذکر کرده اند؟ لابهامیت دارد.»

خانم هیکس گفت: «آقای مکالی، شاید میل دارید که یک سخنرانی ارتجالی درباره بینی ایراد بکنید.»

هومر جواب داد: «خوب. اسم آنرا نمی توان سخنرانی گذاشت ... اما تاریخ باستان چیزی که» بمانیگوید این است که بشر همیشه بینی داشته است. «قسمت آخر جمله را آهسته و باتأکید غیر لازمی گفت و بعد: «برای ثابت کردن این نکته بایستی در این کلاس تمام شاگردان را از نظر گذرانید، باطرافش، بهمه شاگردان نگاه کرد و گفت: «بینی. همه جا بینی است.» و لحظه ای تأمل کرد تا ببیند درباره این موضوع دیگر چه میتواند سرهم بکند. عاقبت تصمیم خود را گرفت که بگوید «بینی از مضحک ترین اجزاء بدن انسان است و همیشه سرچشمه نازاحتیهای نژاد بشر بوده است. احتمال می رود که هیت ها بآن جهت باین و آن تاخته اند که بینی های بزرگ و کج و کوله ای داشته اند. مهم این نیست که چه کسی ساعت آفتابی را اختراع کرده است. زیرا دیر یا زود کسی آن ساعت را اختراع می کرده است. مهم اینست که چه کسی صاحب دماغ بوده است؟»

جو، دلتاک کلاس باعلاقه و اوقمی و تحسین، اگر نگوییم حسد، بهومر

گوش میداد. و هومر سخنرانی را ادامه میداد:

— بعضی از مردم تو دماغی حرف میزنند. عده زیادی، از توی دماغ